

خاطره‌یی از کودکی

تعطیلات تابستان تازه آغاز شده بود .
پسر ، هرمز ، خوشبختانه امتحانات پایان
سال را با موفقیت گذراند ، و حالا نوبت من
بود که برای رفع خستگی نه ماه درس خواندنش
برای او برنامه‌یی تنظیم کنم که در این مدت
هم بلا تکلیف و سرگردان نباشد و هم استراحت
و تفریح کند .

طبق برنامه‌یی که برای او تنظیم کردم ،
قرار شد هرگاه فیلمی مناسب من او در سینما
نمایش دادند ، هر هفته ، و یا دو هفته یکبار
او را به سینما ببرم . صبح ها ، حدود یک
ساعت ، خودش کتاب کلاس سال بعد را
بردارد ، و بی آنکه در کنارش بنشینم و او
احساس کند در سر کلاس درس است ، آنرا
مرور کند و هرگاه با مشکلی مواجه شد ، از من
کمک بخواهد . هفته‌یی سه روز ، او را به
خانه خواهرم ببرم تا ضمن بازی با فرزند
خواهرم در خانه وسیع و باغ مانندشان ، در
استخر خانه آنها هم شنا کند . بقیه روزها را
هم به بازی و سرگرمی‌هایی که دوست دارد
در خانه بپردازد .

نخستین روزی که به خانه خواهرم
رفتم ، هرمز ، پس از چند دقیقه که در کنار
من و خاله‌اش ماند ، همراه حمید ، فرزند
خواهرم اتاق را ترک گفت و به باغچه رفت .
چند دقیقه بعد ، من از اتاق بیرون رفتم
تا به بینم حمید و هرمز به چه بازی مشغولند .
از لابلای شاخه‌های درختان ، مشاهده کردم
که هر دو ، شاخه‌های درخت گیلاسی را
گرفته ، به پائین می‌کشند تا گیلاسها را که
رسیده بودند ، به‌چینند . پیش رفتم و با لحن
آرامی آنها را بانگیزه وحشت شکستن شاخه‌ها
قانع کردم که از آن پس ، شاخه‌ها را نشکنند .
آنروز گذشت ، و شب وقتی به خانه باز



بچه‌ها
و بزرگترها

آنروز گذشت ، ماجرای کشیدن شاخه گیلاس را هم بدست هرمزگفتم . آنوقت شوهرم هرمز را به بهانه بی نشانند ، و برایش خاطره ای از نوجوانیش گفتم ... او گفت :

خانه دائمی تشکیل شده بود از دوخانه بیرون - اندرونی که حیاط وسیع بیرونی جز یک ساختمان دو - سه اتاقه ، بقیه اش باغچه های مختلف محتوی درخت های گوناگون میوه بود . من هر چند روز به خانه او می رفتم و ضمن بازی با پسر دانی و پسر یکسی از خاله هایم که در آن خانه سکونت داشت ، گهگاه به بالای درخت های میوه هم می رفتم که میوه بچینم ، و البته این میوه چیدن ، بدون شکستن شاخ و برگ های درخت هم نبود . من ، خودم نمی فهمیدم که شکسته شدن شاخه های نازک و ترد درختان ، موجب ناراحتی باغبان و مستخدمان خانه ، و بالاخره کدورت خاطر همسر دائمی می شود ، تا آنکه یک روز ، در حالیکه بی توجه در ایوان خانه آنها قدم می زدم ، گفتگوی خانم دانی ، و خاله ام مرا متوجه و درجا میخکوب کرد . صحبت درباره من بود ، و شنیدم که خانم دائمی شکوه می کرد :

- این هوشنگ هر وقت میاد اینجا ، همیشه از درختها بالا میره و برای چیدن میوه ، شاخه های درختها رو میشکنه .

نفهمیدم پیش از آن چه به خاله ام گفته بود ، که خاله جواب داد :

- میدونم ، اما نمیتونم بهش بگم که اینجا نیا .

این حرف ها ، آنچنان در قلب کوچک من ناگوار نشست ، که بی اختیار تمام لذات بازی را که در آن خانه برده بودم ، فراموش کردم . خودم را کنار کشیدم تا متوجه نشوند که من حرف هایشان را شنیده ام . یکی دو ساعت بعد هم ، به بهانه بی آنجا را ترک

مگر گهگاه که مجبور بودم همراه مادر و یا پدرم بروم ، که البته وقتی هم با آنها می رفتم ، در حالیکه هنوز آن لحظه تلخ گفتگوی همسر دانی و خاله ام را بیاد داشتم و افسرده و ناراحت بودم ، در گوشه ای می نشستم و خودم را تحقیر شده حس می کردم»

وقتی شوهرم این ماجرای دوره کودکیش را برای هرمز شرح داد ، هرمز چند لحظه در اندیشه کودکی خود فرو رفت ، سپس سر بلند کرد ، و در حالیکه مرا میگریست گفت :

- مامان خیلی بده که مردم از رفتن بخونه شون ناراحت باشن و آدم بازم بره .
لحظه ای مکث کرد ، و سپس ادامه داد :
- اما خوب ، اگه آدم کاری نکنه که ناراحت بشن ، هیچوقت بدشون نمیاد از اینکه بره خونه شون ! گفتم : حتی خوشحال هم خواهند شد .

دوست یابی را از کوچکترها بیاموزیم

در سالن انتظار مطب دکتر نشسته بودم . خانمی با دو دختر بچه خردسال وارد شد . ظاهر امر نشان میداد که خانم خارجی است و صحبت هایی که بین مادر و دخترهای خردسالش که بنظر دوقلو می رسیدند ، حدس مرا قریب به یقین کرد . این دو آنچنان ظاهر پاکیزه و ساده ای داشتند که نظر هریک را بخود جلب می کردند و لازم نبود که تک تک کلماتی را که بین آنها و مادرشان رد و بدل می شد فهمید ، چه آنکه حرکات آنچنان با ظرافتی خاص آمیخته شده بود که گویای برخورداری از تعلیم و تربیتی صحیح و کافی بود . این فکر با ورود خانمی دیگر که دست دخترک پنج ساله ای را بدست داشت و بیجمع ما منتظرین پیوست ، در من قوت بیشتری

با خود گفتم چه خوب بود سهولت دوستیابی را از بچه‌ها می‌آموختیم و بیش از آنها موهبت مهربانی کردن را گرامی می‌داشتیم .



درد دل میترا

چندی پیش بشوق کسب لذت‌همنشینی و هم صحبتی با فرزندان خواهرم ، راه‌درازی را پیش گرفتم و روانه منزل ایشان شدم ، خانه‌ای که می‌تواند با هیاهوی دل‌انگیز فرزندان نوپایش زنده کننده‌آهنگه خاطرات فراموش نشدنی کودکیم باشد و با شنیدن طنین قهقهه خنده‌ها که ناشی از شادیهای بی‌دلیل و کوچک است دور از دنیای مادی و مشکلات توان فرسای آن بخوشی بگذرانم .

ولی این بار برخلاف دفعات قبل وجود یکی از دخترکها که در کلاس پنجم دبستان مشغول تحصیل است و بعزت نمرات ارزنده‌ای که در درس حساب نمی‌آورد همواره مورد شحاتت خواهان بزرگتر و سربیان مدرسه است ، آنچنان وضع مرا دگرگون کرد که تاب تحمل دیدن اشکهای مروارید گونش را که بدنال هم روی صورت بهتابی رنگش فرومی‌غلتید نیاوردم و او را بکناری کشیدم و گفتم : عزیزمن ، آخه حیف از آن چشمهای قشنگ تو نیست که با شورا به اشک شستشوداده شوند؟ چرا درست‌درس نمی‌خوانی که مجبور به گریه کردن نشوی

یاست ، زیرا هنوز محضی چند از تماشا این صحنه برمن نگذشته بود که دو دختر خارجی از ماکسی که مادرشان در اختیار داشت هرکدام بسته‌ای شکلات بیرون آوردند و پیش از مشغول به خوردن شدن بدون آنکه به آنها از جانب مادر حرفی زده شده باشد بسوی دخترک تازه وارد پیش رفتند و در مقابل چشمهای حیرت زده دخترک شکلات به او تعارف کردند . ، آنهم به این نحو که هرکدام نیمی از شکلات خود را به او دادند و بدین ترتیب دخترک یک سهم کامل شکلات و آندوی دیگر با اتفاق یک سهم شکلات در دستهای کوچک و سفید خود داشتند که با اشتیاق توأم با سسرت زائدالوصف دنیای بی‌پیرایه کودکی خود کنار هم نشستند و آنچنان انس و الفتی بین آنها ایجاد شد که گوئی از خیلی پیش باهم آشنا بوده‌اند ، و این را سببی نبود ، مگر روح بی‌آلایش و مهر طلب هریک . افسوس که نوبت بمن رسیده بود و می‌بایست از تماشای این پدیده باشکوه انسانی چشم‌می‌پوشیدم ، اما بحض خروج ازطاق دکتر قبل از هر چیز باردیگر متوجه آنها شدم که دست برگردن یکدیگر انداخته بودند و هرکدام بزبانی برای دیگری از عروسکها و کتابهای قصه‌ای که داشت تعریف می‌کرد ، خیلی خوب محسوس بود که زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند ولی آنچه مسلم بود هریک بطریقی بمنظور جلب رضایت خاطر دیگری می‌کوشید . خلاصه طنین خنده‌های آنها بقضای سالن روح بخشیده بود .

عقربه‌های زمان پیش نظرشان بتندی می‌گذشت و لحظه جدائی فرامی‌رسید . هرکدام بناچار برحسب اراده مادرانشان می‌بایست از دوست جدید خود جدا می‌شدند .

از اینرو یکدیگر را بوسیدند و با حفظ لذت دوست داشتن در سینه کوچکشان برای

نشناختن جواب بدست آمده فایده نکتته برای همگی نبود ، بلکه معنایی بر سایر معماهای ذهمن می افزود . شاید آروزها هنوز نمی دانستیم مسائل راه‌حلهای گوناگون دارند .

سرانجام دست از این افکار کشیدم و درصد دبر آمدیم بنحوی قابل درک برای دخترک مسئله را حل کنم ولی متأسفانه پس از دقایقی چند هرچه بمغز خود فشار آوردم از آنهمه فرمولهای فرار چیزی بخاطرم نرسید و باخود گفتم عجب است که دوره تحصیل چه آسان فرمولها بخاطر می مانند و زمانی بعد از خاطر محو میگردند که گوئی از ابتدا بکار نمی آمده‌اند . در این موقع می‌ترا برای انجام ماسوریتی که مادر به او محول کرد ازجا برخاست و مرا تنها گذاشت . در این تنهایی فرصتی یافتم تا بیاد بیاورم سالهای متمادی را که در بهار وهم در پائیز و زمستان سونسم تنها کتابهای درسی بودند و چه بسا که کثرت مسائل پیچیده موجود در هر یک آنچنان فرصت هرگونه تأمل و توجه به اطراف را از من سلب کرده بود که تمام اوقاتم صرف حفظ کردن محتویات کتابهایی می‌شد که با ناهماهنگی محسوسی جزو دروس سالیانه قرار گرفته بودند و چاره‌ای هم نبود ، برای گذراندن یکسال تحصیلی می‌بایست مطالب پیچیده و طولانی هر یک از آن کتابها را از بریدانیم .

راستی قابل تحمل است که شاهد باشیم پس از گذشتن سالها و تحولات چشمگیر در هر زمینه فرزندان ما با همان مشکلات دیرین که از پیش پای ما گذشتند دست و پنجه نرم کنند ؟

و آیا این حق آنها نیست که بنا بر توانائی‌های فکری و جسمی خود جوابگوی تکالیف درسی باشند ؟

تمرین‌های حسابم را با وقت کافی حل کنم و بفهمم ، از اینها گذشته روزی نیست که مجبور نباشم یکی دو ساعت از وقتم را برای کمک مامان در کارهای خونه صرف نکنم . آخه مامان که گناه نکرده از صبح تا شب برای ما زحمت بکشد و ما بچه‌ها همه بی‌اعتنا به او فقط تمام وقت درس بخوانیم ! از این عبارت جالب دخترک بیاد سالهای متمادی تحصیلم افتادم که صدای مادر که می‌گفت « دخترم تو درست رویخون و کاری بکارهای خانه نداشته باش » همیشه بگوשמ می‌رسید و از آنجا که بچه‌ای حرف‌شنو بودم آنچنان از مادر پیر و فرتوت غافل شدم که سرانجام سلامتی اندک خود را بخاطر رفاه وجود من از دست داد و درنخستین روزهایی که میرفتم با درس و مدرسه وداع کنم و دست بر زیر بازوان ناتوانش بگیرم ، با زندگی وداع کرد .

در این لحظه صدای گریه دخترک مرا از عالم خود بیرون کشید . رویه او کردم و گفتم : « خوب می‌تراجون ، بقول معروف ، ماهی رو هروقت از آب بگیریم تازه است . باز هم فرصت کافی داری که گذشته‌های بی‌خبری را جبران کنی . کتابت را بیار تا به بینم مشکلات در کجاهاست . » دخترک از پیشنهاد من خوشحال شد و کتاب حسابش را از میان کتابهای دیگر بدستم داد و گفت « چند تا مسئله هست که اصلاً بلد نیستیم حلشون بکنم » صورت مسئله برایم آشنا بود ، شاید عیناً از همان سری مسائلی که دوران دبستان با هم فکری دوستان حل میکردیم ، مسائلی که قاعده و قانون صحیحی نداشتند و هر یک از شاگردان کلاس بطریقی به آن پاسخ میداد و سرانجام چون سر کلاس مسئله بانظر خانم معلم مورد بررسی قرار می‌گرفت ،